



سکینه حورسی

تجمع اصلی ما در مسجد امام جعفر صادق (صلوات الله علیه) بود. مردم به آنجا مراجعه کرده و تقاضای گرفتن اسلحه داشتند. رفتم موضوع را با جهان آرا در میان گذاشتم. گفت: «مشکلی نیست. هرکس مراجعه کرد، در قبال دریافت کارت پایان خدمت یا شناسنامه بهش اسلحه بده.» آن‌هایی که قبلاً آموزش سلاح دیده بودند که هیچ، اسلحه را طبق روالی که جهان آرا گفته بود، می‌گرفتند و می‌رفتند. آن‌هایی هم که آموزش ندیده بودند را من در عرض کمتر از یک دقیقه نحوه خشاب‌گذاری و گلنگدن کشیدن و شلیک را بهشان یاد می‌دادم و تمام. بیشتر اسلحه‌های ما ام ۱ بود.

عبدالکریم ملاعلی‌زاده

بعد از جلسه جهان آرا با بنی‌صدر زمانی که با ماشین رفتم دنبالش، بدون مقدمه گفت: «برید به همه بگید که بنی‌صدر خائنه! برید بگید بنی‌صدر داره به امام و خط امام و رزمنده‌ها خیانت می‌کنه!» وقتی سوار ماشین شدیم، هرچه پرسیدم: «چه اتفاقی توی فرمانداری افتاد؟» چیزی نگفت. حالت جهان آرا و قیافه ناراحت و گریان آن روزش برای من تکرار نشد.

همایون سلطانی فر

روز سوم چهارم جنگ، داشتم از سپاه خارج می‌شدم که عراق پشت مدرسه را با توپ زد. طوری که خاک آن وارد اتاق جهان آرا شد. جهان آرا گفت: «دو تا از بچه‌ها رو بردار برو ببین چی شد؟» ما از خیابان پشتی رفتیم رسیدیم جلوی یک خانه. در خانه باز بود. همان جلوی در، جنازه مردی با یک دختر بچه در بغل، نصفش داخل حیاط خانه و نیم دیگرش در پیاده‌رو افتاده بود. ردّ خونی که از داخل خانه تا حیاط و جلوی در کشیده شده بود، نشان می‌داد مرد می‌خواست در را باز کند و خودش و دخترش را بیرون بکشد و نجات دهد، اما موفق نشده بود. دل و روده دختر بچه روی زمین ریخته بود. دو پاسدار همراه من، با دیدن این صحنه از فرط ناراحتی همان جا کنار دیوار از حال رفتند. وارد خانه شدم. توپی که به سقف اتاق خورده بود، از نوع تأخیری بود. این نوع گلوله‌ها ابتدا اصابت کرده و لحظاتی بعد منفجر می‌شود. داخل اتاق اوایلایی بود. ترکشی به شکم زن خانه اصابت کرده و جنینش از شکمش بیرون زده بود. جنازه پسر بچه هشت، نه ساله‌ای هم در طرف دیگر اتاق افتاده بود. با دیدن این صحنه‌ها وقتی از خانه بیرون آمدم، حالم بد شد و هرچه داخل حلقم بود، بالا آوردم. با گریه و ناراحتی رفتم سپاه، سراغ جهان آرا. گفت: «هان؟ چی شده؟» تمام چیزهایی که را که دیده بودم، با فزع برایش شرح دادم. گفت: «برو یه آب به صورتت بزن! همین‌ه دیگه! چی کار باید بکنیم؟ هیچی دست مون نیست! برید مردمو به زور از خونه‌هاشون بیارید بیرون، بگید برن، نمون! ببین چی بلایی سر اینا اومد؟ حالا چند نفر بودن؟» گفتم: «مرده بود، یه دختر بچه و یه پسر بچه هم بودند، زنش و بچه توی شکمش هم بودن.» گفت: «بیا! پنج، شیش نفر از بین رفتن! من الان باید چی کار کنم؟ حداقل شماها خم نشید! گریه نکنید! مثلاً پاسدارید! محکم بایستید! دیگه همین‌ه! باید یه کاری بکنیم! ممکنه همین الان یه بمب بخوره این جا منم تیکه پاره بشم!»